

## زیست شناسی و دانش مسائل جنسی (سکسولوژی) قبل از فروید

موضع علمی که در فصل قبلی بطور اجمالی تشریح شد در بین سالهای ۱۹۲۲ - ۱۹۱۶ در سمینارهای مسائل جنسی در وین ریشه گرفت. رشد و نمو این نظریه بهیچ وجه متأثر از عقاید و تعصبات قبلی نبود. بعضی میخواستند اینطور جلوه دهند که با شخصی طرفند که گذشته غیرعادی دارد و از جامعه «محترم» مطرود است و میخواهد وهم و خیالات خود را به مردم تحمیل کند. اینان از حقیقت بسیار دورند. واقعیت این است که زندگی ملو از فعالیت و تجربه مرا قادر به فهم و بیان حقایقی ساخت که بر دیگران پوشیده مانده بود.

قبل از اینکه در اکتبر سال ۱۹۲۰ به انجمن روانکاوان وین بپیوندم تا آنجائی که امکان داشت بطور وسیع در رشته های علوم طبیعی، روابط جنسی و روانشناسی و فلسفه مطالعه کردم. این قدری گستاخانه به نظر میآید ولی فروتنی بیجا نیز گرهی از کار نمیگشاید. هیچ گونه شعبده ای در کار نبوده است. پس از چهار سال بیکاری و ول گشتن در جنگ جهانی اول و داشتن استعداد یادگیری سریع و منظم، در علومی که برایم جالب بود غوطه ور شدم و وقت خود را در کافه ها و شب نشینی ها به بطالت نگذراندم.

آشنائی من با علم روانکاوی کاملاً اتفاقی بود. در ژانویه ۱۹۱۹ در کلاس تشریح، کاغذی از میزی به میز دیگر دست بدست گشت که دانشجویان علاقمند را به سمینار روابط جنسی دعوت میکرد. من در نخستین جلسه این سمینار شرکت کردم. غیر از من هشت دانشجوی پزشکی دیگر نیز حضور داشتند. در این جلسه گفته شد که برای دانشجویان پزشکی اطلاع از دانش روابط جنسی لازم

است در حالیکه دانشگاه وین این مسئله مهم را ندیده گرفته بود. بعد از آن من مرتباً در جلسات شرکت میکردم بدون آنکه در بحثها وارد شوم. چگونگی برخورد با این موضوع در جلسات اول سمینار برای من عجیب مینمود زیرا فاقد حالت طبیعی بود. احساسی از درون مرا به طرد این سمینار وامیداشت. یکی از یادداشتهای روزانه من به تاریخ مارچ ۱۹۱۹ باین مضمون است. «شاید موضع اخلاقی خود من باعث نارضائی میشود». تجربه شخصی من و آنچه از دیگران شنیده بودم مرا متقاعد ساخته بود که علائق جنسی محوری است که زندگی جامعه و زندگی ذهنی و درونی هر فرد بدور آن میچرخد».

در حدود ده سال بعد علت نارضائی ام از بحثهای سمینار برایم روشن شد. برخوردی که در سمینارها با مسائل جنسی میشد با طرز فکر و تجربه من مغایر بود. در جلسات اول این سمینار، برخورد با موضوعات جنسی بسیار عجیب مینمود. مثل آن بود که احتیاجات جنسی طبیعی وجود خارجی ندارد، استنباط من از بحثهای سمینار این بود که احتیاجات جنسی، چیزی جز خواهشها و غرائز هرزه و فاسد نیست. برای مثال تئوری روانکاو (پسیکوآنالیز) در آنروز وجود احساسات شهوانی محبلی در دختران جوان را منکر شده و آنها را به غرائز پیچیده دیگری مرتبط میدانست.

از طرف یکی از شرکت کنندگان پیشنهاد شد که از یکی از روانکاوان پیش کسوت و مجرب دعوت شود که چند جلسه ای در مورد موضوع روابط جنسی تدریس کند. سخنرانی او جالب و مطالب قابل استفاده و گیرا بود، ولی من بطور غریزی از نحوه برخورد او به مسئله سکسوالیته ناخشنود بودم. در این جلسات مطالب تازه بسیاری را آموختم ولی مُدرّس را لایق تدریس این درس نیافتم. در آن موقع علت این ناخشنودی خود را و احساس بی لیاقتی مُدرّس را نمیدانستم.

در آن دوران رساله های متعددی در مورد سکسوالیته گردآوری کردم. کتابهایی از نویسنده معروف بلوچ (Bloch) خواندم، مانند *Sexualleben unserer Zeit* همچنین کتاب *Die sexuelle Frage* نوشته فورل، کتاب *Sexuelle Verillungen* نوشته

باک، و کتاب Hermaphroditismus und Zeugungsum fahigkeit تروفی. سپس به مطالعه کتاب لیبیدو نوشته یونگ و بالاخره به مطالعه کتابهای فروید پرداختم. تألیفات متعددی را با سرعت و بطور دقیق بررسی کردم. بعضی از کتابها را دو یا سه بار خواندم. کتاب سه مقاله در مورد تئوری غرائز جنسی\* و مقالات مقدمات در مورد روانکاوی\*\* نوشته فروید مرا به گزینش پیشه امروزیم ترغیب کرد. من بلافاصله مقالات و انتشارات مربوط به موضوعات جنسی را به دو گروه تقسیم کردم: گروه اول جدی و گروه دوم هرزه. در این مرحله اشتیاق فراوانی به بلرچ و فورل (Forel) و فروید پیدا کرده بودم. ایده های فروید دنیای تازه ای را برای من گشود. در عین حال بی چون و چرا به پیروی یا قبول نظرات فروید نیز نپرداختم بلکه بتدریج کشفیات او را درک کردم و همزمان با آن به مطالعه و بررسی کشفیات اشخاص بزرگ دیگری پرداختم. قبل از اینکه بطور اساسی به رشته روانکاوی بپیوندم از علوم طبیعی و فلسفه توشه ای فراهم آوردم. کتاب Handbuch der sexual wissenschaft نوشته مول را بطور دقیق بررسی کردم. میخواستم بدانم که دیگران در مورد غرائز چه میگویند. این پژوهش مرا به تئوری سامون (Semon) رساند. تئوری احساسات هوش افزای\*\*\* او در برخورد با مسائل حافظه و غرائز برایم غذای فکری بود. سامون مدعی بود که حرکات غیر ارادی همه موجودات زنده همانا تجربیات تاریخی نقش بسته در آنهاست. پروتوپلاسم

---

\* سه مقاله در مورد تئوری جنسی (Three Contributions to the Theory of Sex) در سال ۱۹۰۵ فروید کتاب «سه مقاله درباره تئوری جنسی» را منتشر کرد. در این کتاب موضوع مسائل جنسی گسترش یافته و مفهوم روانی - جنسی (پسیکوسکسوال Psycho-sexual) بکار برده شده است. همچنین در این کتاب رابطه احساسات جنسی با دیگر لذتهای جسمی و رشد جنسی - روانی کودکان و مراحل مختلف رشد انرژی لیبیدو تشریح شده است.

\*\* مقالات مقدماتی در روانکاوی (Introductory Lectures to Psycho Analysis) فروید نگارش و نشر سری مقالات مقدماتی درباره روانکاوی را از سال ۱۹۱۵ شروع نمود.

\*\*\* "Mnemic Sensations"

زنده که مرتباً در حالت تولید و تقسیم است تأثیرات محیط را جذب کرده و به تناسب آن عکس العمل نشان می‌دهد. این عمل و عکس العمل در پروتوپلاسم نقش می‌بندد این تئوری بیولوژیکی با تئوری خاطرات ناخودآگاه\* فروید کاملاً مطابقت می‌کرد. در تئوری سامون زندگی و غرائز غیرارادی با منظور و هدفی عقلانی و منطقی توصیف شده بود.

در ورای هرآنچه می‌آموختم این سؤال نهفته بود که «زندگی چیست؟» زندگی، بنظر می‌آمد که با منطق و مقصود مشخصی از اعمال غیرارادی و غریزی مشخص گشته. تحقیقات فورل بر روی سازمان زندگی مورچگان توجه مرا به اینکه زندگی وابسته به یک نیرو و یا اصل حیاتی است (ویتالیسم)\*<sup>۳</sup> جلب کرد.

در بین سالهای ۱۹۱۹-۱۹۲۱ با کتابهای دریش (Driesch): Ordnungslehre و Philosophie des Organischen آشنائی یافتم، کتاب اول او را فهمیدم ولی کتاب دوم را نفهمیدم. واضح بود که برداشت خشک و بیروح از زندگی که بر دروس پزشکی

---

\* ناخودآگاه (Unconscious): تئوری خودآگاه و ناخودآگاه فروید در بین سالهای ۱۹۲۰ - ۱۸۹۰ تکوین یافت. مطابق این تئوری، بخش بزرگی از محتویات فکری شخص بصورت ناخودآگاه میباشد. اندیشه های ناخودآگاه یا بعلت نداشتن اهمیت لازم، دارای انرژی کافی برای بروز در خودآگاه نیستند، و یا توسط نیروئی فعال سرکوب شده و مکانیزم روانی انسان از ظهور آن به حیطه خودآگاه جلوگیری میکند.

کارل گوستاو یونگ (Carl Gustav Jung) که از شاگردان برجسته فروید بود و بعداً با او اختلاف نظر پیدا کرد، برداشت گسترده تری را از ناخودآگاه ارائه نموده. او از طریق تعبیر خوابها، افسانه های مختلف ملل، نقاشیها، سمبلهای مختلف قدیمی از جمله مطالعه در کتب و برداشتها و سمبلهای کیمیاگران به این نتیجه رسید که در ورای ناخودآگاه شخصی، ناخودآگاه عظیمتری نهفته است که از دایره زندگی خصوصی شخص بیرون میباشد و دربرگیرنده تجربیات فرهنگی ملتها است و هر یک از افراد بشر در آن سهیم هستند. او افراد بشر را ساخته شده از پیکری واحد میدانند. خلاصه اینکه مطابق برداشتهای او:

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند

\* ویتالیسم (Vitalism): دیدگاه فلسفی بر پایه اینکه فرایند زندگی دارای ویژگیهایی است که اساساً از پدیده های فیزیکی و شیمیائی جداست.

حکماً بود قادر به توضیح کافی مسائل نبود. سخن دریش در مورد اینکه در حیطهٔ حیات امکان پدیدآئی کل از جزء وجود دارد ولی ماشین نمیتواند از یک پیچ درست شود برای من قابل انکار نبود. از طرف دیگر قادر نبودم با روش او و استفاده از نظریه فلسفی «انتلکی»<sup>\*</sup> برای توضیح طرز کار در موجود زنده موافقت کنم. اینطور احساس میکردم که دریش از مسئله ای عظیم با یک حرف ظفره رفته است. از اینرو بصورتی ابتدائی آموختم که فرق بین پدیده های واقعی (فاکتها) و تئوریهای مربوط به آنها را از هم دیگر تفکیک و روشن کنم.

مدت مدیدی در مورد سه فرق اساسی بین مواد بیجان و جاندار که دریش (Driesch) مطرح کرده بود تحقیق و تفکر کردم. این تئوریها صحیح مینمود معیناً اصل کیفیت مافوق طبیعی حیات مطلب را چنان که باید نمیرساند. هفده سال بعد موفق شدم که این تضاد را بر اساس فرمول عملکرد انرژی توضیح دهم. هرگاه در مورد ویتالیسم فکر میکردم برداشتهای دریش را بیاد میآوردم. احساس من در مورد غیرمنطقی بودن فرضیه او بعداً توجیه گشت. او بعدها بصوف متخصصین «چین و پری» پیوست.

نظریه های برگسون (Bergson) با افکار من سازگاری بیشتری داشت. کتابهای «ماده و حافظه»، «زمان و آزادی» و «تکامل سازنده» او را بدقت مطالعه کردم. احساس میکردم که در انکار ماتریالیسم مکانیکی و فاینالیسم<sup>\*\*</sup> میکوشد. توضیح و تفسیر برگسون در مورد تأثیر زمان بر درک تجربه ها و همچنین وحدت

---

\* انتلکی (Entelechy): دیدگاه فلسفی در فلسفه ارسطو مبنی بر شناخت ماهیت چیزی بر اساس قابلیت و لیاقت واقعی آن. در دیدگاههای مختلف فلسفی این کلمه به نیروی حیاتی ای اطلاق شده که موجود را بسوی کمال پیش میراند.

\*\* فاینالیسم (Finalism): نظریه فلسفی مبنی بر اینکه علتی غائی و نهائی سبب بوجود آمدن پدیده هاست.

وجود، اعتقاد مرا به طبیعت غیرماشینی موجود زنده راسخ تر کرد. همه اینها در ابتدا بسیار مغشوش و مبهم و بر مبنای احساس بود و نه دانش. تئوری من در مورد وحدت روان و تن (پسیکوفیزیکی) از افکار برگسون ریشه گرفت و به تئوری جدیدی مبدل گشت که از رابطه بین فکر و تن صحبت میکند.

برای مدتی مرا بعنوان مجنون برگسونی میشناختند. من در اصول با برگسون موافق بودم ولی نمیتوانستم دقیقاً بفهمم که تئوری او از چه نقطه ای فرومیریزد. فرض اصل نیروی حیاتی او (elan vital) شبیه به فرض انتلکی دریش بود. اصل نیروی سازنده ای که مولد و اداره کننده زندگی است غیرقابل انکار بود ولی این تئوری چون به صورت ملموس و عینی بیان نمیشد اقبال کننده نبود. استفاده علمی و عینی از چنین نیروی حقاً بعنوان هدف نهائی علوم شناخته شده است. بنظر من همواره ویتالیستها در مقایسه با مکانیستها به فهم اصول زندگی نزدیکتر بودند زیرا مکانیستها زندگی را به تکه پاره هائی مجزا از هم تقلیل میدادند و سپس سعی در درک آن میکردند. از طرفی نیز تصور موجود زنده بصورت ماشین به منطوق و عقل خوشایند بود زیرا شخص میتوانست همانگونه که دروس فیزیک را آموخته بود زندگی را نیز تجزیه و تحلیل کند.

من در کار پزشکی یک مکانیست بودم و تفکرم کاملاً بصورت سیستماتیک بود. درس مورد علاقه من یادگیری آناتومی (تشریح) بصورت سیستماتیک بود. آناتومی مغز و اعصاب را بطور کامل آموختم. ترکیب غامض سلولها و رشته های عصبی، مرا متعجب و مسحور میساخت. بسیار بیشتر از آنچه برای رشته پزشکی لازم بود آموختم و همزمان با آن به علوم ماوراالطبیعه علاقمند شدم. به نوشته لانگه (Lange) بدلیل اینکه بطور وضوح از لزوم فلسفه ایده آلیستی در فرایند زندگی صحبت میکرد، علاقمند شدم.

بعضی از همکاران بعلت متغیر بودن عقاید من دلگیر میشدند. هفده سال بعد موفق به حل ترادف بین تفکر مکانیستی و ویتالیسم شدم. تفکر روشن و صحیح در عرصه های شناخته شده آسان است ولی قدم برداشتن در عرصه های

ناشناخته و غیرمکشوف و مرعوب نگشتن از پیچیدگیهای آن پزشکی دشوار است. خوشبختانه بسرعت بتوانائی خودم در منظم کردن افکار و برداشتها و ارائه نتایج عملی از آن واقف گشتم. اختراع اورگونوسکپ که میتوان با آن جرعه هائی از انرژی بیولوژیکی را دید به این خصوصیت خود مدیون هستم.

تلقون علائق علمی من، مرا به این موضوع معتقد ساخت که «هر کس به نحوی صحیح است». مسئله فقط فهمیدن این بود که به چه نحوی صحیح است. من دو یا سه کتاب مربوط به تاریخ فلسفه را مطالعه کرده ام که مرا با بحثهای مربوط به اولویت اندیشه بر ماده یا برعکس آن آشنا ساخت. این مطالعات در مراحل اولیه رشد فکری و علمی اهمیت بسیار داشت زیرا مرا برای درک صحیح تئوری فروید آماده میکرد. در کتاب بیولوژی که پس از قبول شدن در امتحان شفاهی آن، آن را مطالعه کردم دنیائی از دانش یافتم. کتابهای بیولوژی نوشته هرترینگ (Allgemeine Biologie و Das Werden der Organismen) مطالب پرازشی داشت ولی از توضیح رابطه شاخه های مختلف علوم طبیعی به همدیگر قاصر بود. اگر چه در آن موقع قادر به توضیح آن بصورت کنونی نبودم ولی پس از خواندن این کتابها به نقص آنها پی بردم. استفاده حکمت علل غائی (Teleological principle) در رشته بیولوژی مرا ناراحت و نگران میساخت. مطابق این حکمت سلول دارای غشائی است برای اینکه در مقابل تأثیرات خارجی از خود حفاظت کند! اسپرماتوزئید مرد (سلول جنسی) فعال و متحرک است برای اینکه رسیدن به تخمک زن آسانتر انجام گیرد! جانور مذکر بزرگتر و قوی تر و غالباً الوانتر از جانور مؤنث است برای اینکه جنس مؤنث را به خود جلب کند! و یا اینکه حیوان شاخ دارد برای اینکه با دشمنان خود بهتر مقابله کند و مورچه های کارگر فاقد جنسیت اند برای اینکه بهتر کار کنند، و چلچله ها لانه میسازند برای اینکه نوزادان خود را گرم نگهدارند و طبیعت چنین یا چنان میکند برای اینکه این یا آن منظور عملی شود! خلاصه اینکه مخلوطی از ویتالیسم و فاینالیسم و ماتریالیسم سببی برشته بیولوژی حکمفرما بود. من در جلسات درس کامبر که

بسیار جالب بود و در مورد تئوری وراثت و خصوصیات اکتسابی صحبت میکرد شرکت میکردم. کامرر متأثر از نظرات استانیچ (Steinech) بود که به سبب تحقیق در مورد بافتهای هورمونی دستگاه تناسلی معروفیت یافته بود. من با آزمایشهای او در مورد خصوصیات جنسی و خصوصیات ثانوی جنسی و تقلیل مناسب آن به تئوری مکانیکی وراثت علاقمند بودم. کامرر طرفدار سرسخت این عقیده بود که ساختار طبیعی حیات از ماده های خاکی (غیراورگانیکی) و نیروی بیولوژیکی مخصوص درست شده است. طبیعتاً من قادر بقضاوتی علمی و روشن در این مورد نبودم ولی به مطالعه این نظریه های علمی علاقه داشتم. این نظریه ها بمواد درسی که بصورتی خشک در دانشگاه به ما عرضه میشد روح میبخشید. کامرر و استانیچ هر دو بسختی مورد مخالفت دیگران قرار گرفتند. من یکبار برای دیدن استانیچ از او وقت ملاقات گرفتم، وقتی او را دیدم بنظمم خسته و فرسوده بود. بعدها برایم روشن شد که چگونه شخص بدلیل کار و تحقیق علمی ارزشمند در معرض بدرفتاری بیجهت و بی قید دیگران قرار میگیرد. کامرر بعداً خودکشی کرد. بسیار سهل است بر مرکب عیب جوئی نشستن مخصوصاً وقتی که فرضیه ای فاقد دلائل ملموس علمی باشد.

طرز فکری که علم بیولوژی بر اساس آن بود و بر مبنای «برای آنکه» قرار داشت در بسیاری از فلسفه های مذهبی نیز حکمفرما بود. در کتاب بودا نوشته «گریم» مردود شناختن شادی به این علت که در تحلیل نهائی منبع زجر بود عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار داد. نظریه تبدیل و تغییر شکل ارواح بنظمم مهمل مینمود ولی مسئله این بود که چگونه میلیونها نفر به یک چنین اندیشه هائی معتقد اند. ترس از مرگ به تنهائی نمیتوانست جوابگوی این مسئله باشد. من هیچگاه رودلف استانیچ را مطالعه نکردم ولی با بسیاری از صوفیان، انسان شناسان و عرفا آشنائی داشتم. در همه آنها حالتی غیرعادی وجود داشت ولی شوق و حرارت در گفته های آنها به مراتب بیشتر از گفته های ماتریالیستهای خشک بود. آنها هم مسلماً باید بنحوی صحیح میبودند.



در تابستان ۱۹۱۹ رساله نهائی را در سمینار مسائل جنسی تحت عنوان «نظریه لیبیدو از فورل تا یونگ» را قرائت کردم. در این رساله برداشتهای مختلف از سکسوالیته توسط فورل، مول، بلوچ، فروید و یونگ بررسی شده بود. تفاوت عمیق عقاید این دانشمندان در مورد موضوعات جنسی مرا دچار حیرت کرد. به استثنای فروید بقیه به این عقیده بودند که احساسات جنسی پس از سن بلوغ ناگهان از غیب در شخص حلول میکنند. بعضیها اینرا احساسات جنسی «بیدار شده» مینامیدند. هیچکس نمیگفت که احساسات جنسی تا آن هنگام کجا نهفته بوده است. احتیاجات جنسی و تولید مثل یکی قلمداد میشد. در پشت همین تصور اشتباه انبوهی از برداشتهای نادرست روانشناسی و جامعه شناسی نهفته بود. تنش (تانسیون) و احتیاج و فشار جنسی و آسایش بعد از آن را به غرائز متفاوتی نسبت داده بودند. در سکسولوژی و روانشناسی آن وقت تقریباً به تعداد اعمال انسانها غریزه شمرده بودند مثلاً غریزه گرسنگی، غریزه تکثیر، غریزه خودنمائی، غریزه قدرت، غریزه خودکامی، غریزه بقاء، غریزه ماده، غریزه تکامل، غریزه فرهنگی، و همچنین غریزه اجتماعی، غریزه خودخواهی و غریزه انساندوستی و غریزه دردطلبی و مازوشیسم و غریزه سادیسم و غریزه تغییر جنسیت. بطور خلاصه کار را بسیار سهل و در عین حال بسیار مشکل کرده بودند. سر و ته را نمیشد از هم تمیز داد. غریزه اخلاق از همه بدتر بود. امروزه تعداد بسیار کمی واقفند که زمانی اخلاق را نیز جزء غرائز حیوانی به شمار میآوردند. بطور کلی یک فاصله زمانی بسیار بظاهر اخلاقی را میگذرانیم. انحرافات جنسی از دیدگاه اعمال شیطنانی و فساد اخلاقی نگریسته میشد. برخورد به امراض روانی نیز از همین دیدگاه بود. کسی که به افسردگی روانی و یا ضعف اعصاب مبتلا بود لابد دارای «آلودگی ها و تیرگی های مخصوص ارثی» بود، به عبارت دیگر شخصی بود ملعون. بیماران روانی و تبهکاران، مجرمین فطری با آلودگیهای ارثی محسوب میشدند که برای آنها هیچ امکان اصلاح نبود. شخص نابغه چیزی شبیه جنایتکار بود نه شخصی که خشکی و ناباروری محیط را

پشت سر نهاده و قادر به حفظ تماس با طبیعت شده است. کافی است کتاب ولفن (Wulffen) در مورد تبهکاری یا کتاب روانپزشکی تألیف پلینز و یا هرکس دیگر از روانپزشکان آن زمان را مطالعه کنیم، کس نمیداند آیا با کتابی علمی سر و کار دارد یا با کتاب درس اخلاق. وجود امراض روانی و امراض جنسی که در مورد آنها چیزی نمیدانستند فقط موجب بروز خشم و نفرت میشد. این خلاء علمی را با توضیحات اخلاقی متحجر پرمیکردند. همه چیز را به عوامل ارثی و بیولوژیکی مربوط میکردند و السلام و نامه تمام. علت اینکه چهارده سال بعد با وجود پیشرفتهای علمی یک چنین برداشت ناامیدانه و بزدل مآبانه‌ای تمام آلمان را فراگرفت، بیتفاوتی دانشمندان و پیشگامان علوم اجتماعی بود. در همان موقع من این برداشت متافیزیکی اخلاقی را مردود دانستم. ابتدا صادقانه در پی دلائل نظریه های اخلاقی و ارثی به جستجو پرداختم ولی این دلائل را نیافتم. تحقیقات بیولوژیکی مندل\* که قوانین وراثت را بررسی کرده، دلائل فراوانی برای اثبات گوناگونی و تنوع وراثت ارائه میکند، ولی در آن دلائل نشانه‌ای برای اثبات یکسانی وراثت وجود ندارد. اوائل متوجه میشدم که ۹۹ درصد تئوری وراثت یک طفره زنی شگفت آمیز است. از طرف دیگر به تئوری موتاسیون دی وریس (de Vries) و آزمایشات استانیچ و کامرر و تئوری فلیس (Fliess) و سوبودا (Swoboda) علاقمند شدم. تئوری انتخاب طبیعی داروین این تصور منطقی را ثابت مینمود که اگرچه حیات بر اساس قوانین مشخص استوار است ولی عوامل محیطی نیز اهمیت زیادی دارند. در این تئوری هیچ چیز برای ابد غیرقابل دگرگونی نبود همه چیز کفایت و قابلیت بسط و ترقی را داشت.

در آن زمان ارتباط غریزه جنسی با این تئوریهای بیولوژیکی ب فکر من خطور

\* مندل (Mendel): جوهانا مندل، کشیش اتریشی (۱۸۸۴ - ۱۸۲۲) که اساس انتقال خصوصیات ارثی و قوانین وراثت را بطور علمی کشف و تشریح نمود.

نمیکرد، غریزه جنسی بصورت یک پدیده نزار و کوچک در حیطه علوم تلقی میشد.

برای درک احساس آسودگی من پس از مواجه شدن با نظرات فروید باید به فضای ناظر برشته های سکسولوژی و روانپزشکی در آنزمان واقف شد. فروید راهگشای درک صحیح از مسائل جنسی بود. او نشان داد که احساسات جنسی در شخص بالغ از رشد و تکامل احساسات جنسی در کودکی و عبور آن از مراحل مختلف سرچشمه میگیرد. این کشف روشنگر آن بود که احساسات جنسی و تولید مثل مترادف یکدیگر نیستند. با در نظر داشتن اینکه احساسات جنسی لزوماً مترادف با تجربه تناسلی شخص نیست میتوان گفت که در مقایسه با تجربه تناسلی، آزمون جنسی شخص حیطه بسیار وسیعتری را شامل میشود. وگرنه لذت بردن از سرگین خواری (خوردن فضولات و مدفوع) و یا از سادیسیم و شکنجه دیگران، انحرافات جنسی نامیده نمیشد. فروید تضادهای فکری را افشاء کرد و منطق و نظم در آنها برقرار نمود.

نویسندگان قبل از فروید فرضیه\* لیبیدو را فقط بخواستههای خودآگاه جنسی

\* تئوری لیبیدو (Libido theory): فروید انرژی مخصوصی را در افراد فرض نمود که از آغاز زندگی در آنان وجود دارد و از یک سو در ارتباط با اعمال حیاتی آنان است و از سوی دیگر در ارتباط با لذت ها و خواستههای جنسی است. او این انرژی را انرژی لیبیدو نامید. پیش از او نیز این واژه بعنوان تظاهرات غریزه جنسی بکار برده میشد. این تئوری در سال ۱۹۱۵ در کتاب سه مقاله در مورد مسائل جنسی متبلور گشت. بر اساس مشاهدات در نوزادان و رشد آنها و کودکان خردسال او چنین برداشت نمود که انرژی لیبیدو در حین رشد نوزاد از مراحل گوناگونی میگذرد، که در هر مرحله مشخص این انرژی در ناحیه ای مشخص متمرکز میگردد. مثلاً در نوزادان این انرژی در ناحیه دهان (اورال) متمرکز بوده و کودک از مکیدن پستان مادر نه تنها از برای سیر شدن لذت میبرد بلکه از عمل مکیدن هم لذت برده و آرایش مییابد. این مرحله تا حدود سن یک و نیم سالگی ادامه مییابد. مرحله بعدی تکوین و رشد انرژی لیبیدو، مرحله آنال (مربوط به مقعد) میباشد. در این دوره که همراه با رشد اسفنکترها و اعصاب مربوط به آن است، کودک با مسئله تضاد نگهداشتن مدفوع و ادرار خود و خواست به

اطلاق میکردند آنها نمیدانستند که لیبیدو چیست. فروید میگفت که نمیتوان بطور ملموس بهاهیت غریزه پی برد ولی میتوان مشتقات آنرا مثل تصورات و احساسات جنسی تجربه کرد. غرائز در عمق هسته بیولوژیکی موجود نهفته اند و بصورت احساساتی که ابرام در ارضاء خود دارند بروز میکنند. ما فشار آنرا احساس میکنیم و میخواهیم خود را سبک کنیم، ما از ماهیت خود غریزه چیزی درک نمیکنیم. این برداشتی بسیار وزین بود ولی نه دوستان روانکاوی قادر به درک آن بودند و نه دشمنان آن. ولی این نظریه اساس و پایه ای را بنا مینهاد که بر روی آن با اطمینان خاطر میشد که به ساختار دانش ادامه داد. برداشت من از سخن فروید چنین بود: این استدلال منطقی است که غریزه نمیتواند خودآگاه باشد

ول کردن آن دست به گریبان است. انرژی لیبیدو در این دوره بیشتر متمرکز بر این ناحیه است و اعمال مقعد (دفع و نگهداشتن مدفوع) در این دوره همراه با لذت میباشد. این دوره تا سن سه سالگی ادامه مییابد. دوره بعدی تکوین انرژی لیبیدو، دوره تناسلی (Phallic) است. در این مرحله که تا سن پنج سالگی ادامه مییابد، انرژی لیبیدو در ناحیه اندام تناسلی متمرکز میگردد. در این دوره کودک غالباً به لمس اندام تناسلی خود مشغول میشود و از آن احساس لذت میکند. فروید و پیروان او رشد و تکوین انرژی لیبیدو را در رابطه با بعضی از اختصاصات روانی میدانند و بر این عقیده اند که اگر در حین رشد انرژی لیبیدو، در هریک از مراحل فوق بعلت صدمه ای روحی و یا جسمی این رشد مختل گردد، انرژی لیبیدو یا بخشی از آن در آن دوره مشخص بازایستاده و باصطلاح تثبیت میگردد (Fixation) و در زندگی آینده کودک خصوصیات این دوره با شدتی بیشتر خود را مینمایاند. مثلاً کودکی که در مرحله آنال با بی مبالاتی و سختی زیور شده و مثلاً شدیداً تنبیه شده، در آینده دارای خصوصیاتی وسواسی در مورد پاکیزگی میشود و مستعد بیماری وسواس خواهد شد. (شگفت انگیز است که چگونه عامه مردم خصوصیات این چنین افراد را درک کرده و نام نهاده اند، مثلاً گاهی چنین افرادی را مبتلا به بیوسمت (بیسی) مینامند). بنا بر آنچه در بالا گفته شد، برداشت فروید از «سکسوالیته» مختص به مرحله تناسلی آن - چنانکه معمول است - نمیباشد، بلکه تمام مراحل رشد و نمو انرژی لیبیدو نیز شامل رشد جنسی کودک است اگر چه به اندام تناسلی مربوط نباشد و بعبارت دیگر هر چه جنسی (سکسوال) است لزوماً تناسلی نیست و هر چه تناسلی است، لزوماً جنسی نیست.

زیرا غریزه محرک ماست. غریزه فاعل و ما مفعول آن هستیم. الکتریستیه را در نظر بگیرید. ماهیت و چگونگی بوجود آمدن الکتریستیه بر ما روشن نیست ولی آنچه ما را بوجود آن آگاه میسازد تجلی آن بصورت نور و یا شوک الکتریکی است. البته امواج الکتریکی قابل اندازه گیری هستند ولی این امواج خود تجلی چیزی دیگرند که آنرا الکتریستیه مینامیم.

همانطوری که نیروی الکتریستیه توسط تظاهراتش قابل اندازه گیری است، غرائز هم توسط تظاهراتشان که همان احساسات باشند قابل سنجش هستند. نتیجه گیری من این بود که انرژی لیبیدو که فروید در مورد آن صحبت میکرد با تصویری که پیشینیان فروید از لیبیدو داشتند متفاوت بود. پیشینیان فروید، لیبیدو را خواهشهای آگاهانه جنسی میدانستند در حالیکه انرژی لیبیدویی که فروید در نظر داشت انرژی غریزه جنسی بود. امکان این هست که روزی موفق به اندازه گیری این «انرژی» گردیم. در آن هنگام کمترین آگاهی ای را نداشتم که ۱۶ سال بعد توفیق بیان همانندی انرژی جنسی و انرژی بیولوژیکی را خواهم داشت. تفکر علمی و طبیعی فروید و توصیف غریزه بعنوان انرژی مرا مسحور ساخت. این تفکر معقول و روشن بود.

سمینار سکسولوژی با اشتیاق توضیحات مرا پذیرفت. آنها فقط شنیده بودند که فروید سمبولها و خوابها را تعبیر میکند و کارهای غیرمعمول و عجیب انجام میدهد. ولی من برای نخستین بار موفق به برقراری رابطه بین نظرات فروید و تئوریهای جنسی آن وقت شدم.

در پائیز سال ۱۹۱۹ به ریاست کرسی سمینار انتخاب شدم. در این مقام آموختم که چگونه انضباط را در کار علمی برقرار کنم. گروههایی برای تحقیق و مطالعه در رشته های مختلف مربوط به سکسولوژی تشکیل شد: اندوکرینولوژی (رشته غدد داخلی) و تئوری هورمونها، بیولوژی مسائل جنسی و برتر از همه روانکاو (پسیکوآنالیز). در ابتدا مسائل جنسی در جامعه شناسی را از کتاب مولر مطالعه کردیم. یکی از دانشجویان پزشکی در مورد عقاید تاندلر در

بهداشت جامعه و دیگری در مورد جنین شناسی سخنرانی کرد. از سی نفر اول که در سمینار نام نویسی کرده بودند فقط هشت نفر باقی ماندند که بطور جدی به کار ادامه میدادند. ما در آنوقت به زیر زمین «هایاک کلینیک» نقل مکان کردیم. آقای هایاک با شوخی پرسید که آیا ما خیال داریم که سکسولوژی را بطور عملی نیز تجربه کنیم! در آن موقع دیگر ما بطرز برخورد استادان دانشگاه به مسائل جنسی بخوبی آشنا بودیم و این طرز برخورد دیگر خاطر ما را ملول نمیکرد. نظر ما این بود که حذف درس سکسولوژی مانعی است بزرگ و ما مصمم بودیم که حرف خود را بگوش دیگران برسانیم. من برای تدریس آناتومی و فیزیولوژی اندامهای تناسلی اطلاعات زیادی جمع آوری کرده و دانش قابل ملاحظه ای اندوخته بودم. اطلاعات جمع آوری شده از کتابهای درسی مختلفی بود که اندامهای تناسلی را منحصرأ به منظور تولید مثل مینمایاند. توضیحی در مورد رابطه اندامهای تناسلی با سلسله اعصاب اتونومیک\* (خودکار) (autonomic nervous system) نبود. مطالبی که در مورد رابطه غدد و هورمونهای جنسی با اندامهای تناسلی نوشته بودند مبهم و متناقض بود. بما یاد داده بودند که «جوهری» از غدد میان بافتی بیضه ها و تخمدان ترشح میشود که این جوهر تعیین کننده خصوصیات ثانویه جنسی است و باعث بلوغ جنسی در نوجوانان میگردد. همچنین این جوهر را تحریک کننده هیجان جنسی معرفی کرده بودند. این محققین به این موضع توجه نکرده بودند که توانائی جنسی مردی که قبل از

---

\* اعصاب اتونومیک (خودکار) (Autonomic Nervous System): دستگاه عصبی انسان از اعصاب حسی و حرکتی که بطور ارادی عمل میکند و همچنین سلسله اعصاب اتونومیک (خودکار) و یا وجیتو (نباتی) که در اختیار شخص نیستند تشکیل شده است. سلسله اعصاب اتونومیک (خودکار) خود بدو گروه سمپاتیک و پاراسمپاتیک تقسیم میشود. اعمال غیرارادی مانند تنفس، ضربان قلب، حرکات روده ها، ترشح غدد و غیره از طریق اعصاب خودکار تنظیم و اداره میگردند.

بلوغ اخته میشود کمتر از توانائی جنسی مردی است که بعد از بلوغ اخته شود. اینکه اشخاص خواجه به نوعی سادیسم مبتلا میشوند بی اهمیت تلقی شده بود. سالها بعد وقتی به مکانیسم جنسی وقوف یافتم توضیح این پدیده ها ممکن شد. احساسات جنسی پس از بلوغ، کاملاً توسعه یافته و اخته شدن شخص دیگر تأثیر زیادی در آن ندارد. انرژی جنسی در تمام بدن عمل میکند نه فقط در غدد میان بافتی بیضه ها. سادیسمی که خواجه ها به آن مبتلا میگردند انرژی جنسی ای است که از عمل طبیعی و تناسلی خود محروم شده و در عضلات بدن انباشته شده است.

در فیزیولوژی آنوقت مبحث مسائل جنسی به اندامهای مهم جنسی مثل بیضه ها و تخمدانها محدود میشد و مطلبی فراتر از خصوصیات ثانویه جنسی گفته نمیشد. درست به همین دلیل بود که توضیح فروید در مورد طرز کار جنسی تأثیری رهایی بخش داشت، هرچند فروید در کتاب سه مقاله درباره تئوری جنسی فرضیه ماده شیمیائی که تحریک جنسی را باعث میشود حفظ نمود ولی در مورد هیجان و تحریک جنسی، از موضوع «لیبیدو»ی اندامها صحبت نمود و به هریک سلول آن «چیز» عجیب را نسبت داد که زندگی ما را با وسعتی بسیار تحت تأثیر قرار میدهد. بعدها من موفق به اثبات این نظریه فروید شدم. روانکاوی در این زمینه به تدریج بر رشته های دیگر برتری یافت. اولین بیماری که من روانکاوی کردم مرد جوانی بود که خود را مجبور میدید تند راه برود. او قادر به راه رفتن بصورت معمولی و آرام نبود. خوابهای او سمبولهای معمولی داشت. در واقع من از نظم و ترتیب این سمبولها متعجب بودم. بسیاری از مردم کتاب فروید در مورد تعبیر خوابها\* را شگفت انگیز میدانند. من با سمبولیزم خوابها نه تنها از کتاب

\* Interpretation of Dreams: در سال ۱۹۰۰ فروید کتاب تفسیر خوابها را منتشر کرد. او در این کتاب رابطه بین ناخودآگاه شخص و بروز آن را در خوابها از طریق سمبولهای مختلف

فروید بلکه از تحلیل خوابهای خودم آگاه بودم و نمونه هائی از تحلیل خوابهای خودم را جمع آوری کرده ام. درمان اولین بیمار بخوبی پیش رفت. معمول بود که دانشجوی ناشی در کار اول خود موفق تر مینمود زیرا به مشکلات ناخودآگاه وقوف نداشت. از اینکه توانسته بودم علت این وسواس بیمار را تجزیه و تحلیل کنم بسیار مغرور بودم. در سنین کودکی این شخص چیزی را از دکانی دزیده بود و از ترس تعقیب، به سرعت دویده و از محل دور شده بود. او این حادثه را واپس زده و به فراموشی سپرده بود ولی بعداً بصورت وسواس و اجبار «سریع راه رفتن» ظاهر شده بود. در رابطه با این موضع به آسانی واهمه کودکی او از گرفتار شدن در هنگام استمناء ظاهر میشد. وضعیت روانی مریض حتی در زمینه های دیگر بهبود یافت. همچنین من در این بیمار نشانه های زیادی از وابستگی و نیاز بسیار شدید او به مادر کشف کردم.

در مورد تکنیک روانکاوی بیمار، من کاملاً مطابق دستورات و تعلیمات فروید پیش رفتم. روانکاوی بیمار باین صورت انجام میشد: بیمار بر روی مبل دراز میکشید، آنالیست (روانکاو) بالا و پشت سر او مینشست، بیمار در حد امکان از نگاه کردن به پشت سر احتراز میکرد، نگاه به پشت سر بعنوان نشانه ای از

---

شرح داده است. او تفسیر خوابها را شاهراهی طلائی به ناخودآگاه قلمداد نمود. در روانکاوی تفسیر خوابها از مهمترین راههای درک چگونگی ناخودآگاه بشمار میرود.

ارنست جونز، از شاگردان برجسته فروید، که کتاب زندگی و کار زیگموند فروید را در سال ۱۹۵۳ منتشر کرد که در واقع تاریخ روانکاوی زمان فروید است، مینویسد که روزی فروید به او چنین گفت: «گوئی مأموریت من در این دنیا این بوده است که مسائلی را کشف کنم که همه آنها میدانند. تفسیر خوابها را کشف کردم که گویای آرزوهای تحقق نیافته است و همه به آن آگاهند، و احساسات جنسی کودکان را کشف کردم که هر دایه ای آنها میدانند.»

Ernest Jones, The Life and Work of Sigmund Freud -- Edited in one volume, by Lionel Trilling, pp. 228.



مقاومت (Resistance)\* به روانکاوی محسوب می‌شود. بیمار به تداعی معانی بطور آزاد (Free association) تشویق می‌شود. او قرار بود هر چیزی را که به فکرش خطور می‌کرد بیان کند، چیزی را پنهان نکند ولی قرار نبود عملی انجام دهد. خوابهای بیمار بصورت جزء به جزء یکی پس از دیگری و بصورت تسلسل تجزیه و تحلیل می‌شود. بیمار قرار بود به هر جزء از خوابهای خود تداعی معانی کند. تفکری منطقی در پشت این روش تحلیل قرار داشت. ناهنجاری روانی، نمایانگر قسمتی از نیروی غریزی منکوب شده ای است که از نیروی مانع گریخته و با سیمانی مبدل ظهور کرده است. بنابراین اگر روانکاو از نظر تکنیک بطریق صحیح عمل می‌کرد، جمع امیال واپس زده جنسی و نیروهای اخلاقی مانع، در علائم ناهنجاری بیمار مشهود می‌شد. مثلاً ترس و اضطراب دختری که از حمله تخیلی مردی مسلح به چاقو رنج می‌برد نمایشگر خواست منکوب شده او به آمیزش جنسی از یک سو و موانع اخلاقی از سوی دیگر بود. این موانع اخلاقی باعث اختفاء امیال غریزی در ناخودآگاه شخص می‌گردید. ناهنجاری روانی بعلت ناآگاهی شخص به خواستههای پنهان شده غریزی بود، مثل میل به استمناء و میل به آمیزش جنسی. در مثال ذکر شده، بعلت عدم امکان ظهور امیال مخفی بصورت اصلی خود، این امیال بصورتی مبدل نمایان شده اند. طبق نظریه فروید درمان ناهنجاری بوسیله آگاهی شخص به امیال ناخودآگاه و پنهان و مقابله با آن بطور خودآگاه صورت می‌گرفت. نظر به اینکه آگاه نبودن میل غریزی اساس

---

\* مقاومت (Resistance): شخصی که تحت روانکاوی قرار گرفته، بطور انعکاسی و ذاتی در برابر بروز اندیشه های ناخودآگاه خویش مقاومت مینماید. این مقاومت بیشتر بصورت ناخودآگاه میباشد. این مقاومت بصور گوناگون خود را مینمایاند، مثلاً بیمار ممکن است از گفتار در مورد مسائل اصلی خود پرهیزد و به گفتگو درباره مسائل جزئی و بی اهمیت بپردازد، یا به بهانه های مختلف از جلسات روانکاوی غیبت کند. به مخالفت و مشاجره با روانکاو سرگرم شود، در جلسه روانکاوی اصلاً صحبت نکند و غیره...

ناهنجاری بود بنابراین آگاهی به آن باید بهبودی بدنبال می‌داشت. چند سال بعد از آن فروید این فرمول را زیر سؤال قرار داد.

وقتی که من به بسط تئوری تناسلی خود دست زدم مردم یا آنرا به فروید نسبت دادند و یا آنرا کاملاً مردود دانستند. برای درک اختلاف نظرهای آینده من با فروید لازم است که ریشه‌های آنرا در همین مراحل اولیه مورد توجه قرار دهیم. در سالهای اولیه روانکاوی توانستم بسیاری از ناهنجاریها را بطور کلی یا جزئی بهبود بخشم. این دستاورد از طریق پیروی از فرمول آگاه‌سازی ناخودآگاه حاصل شد. در سال ۱۹۲۰ کسی از «کاراکتر» (شخصیت) و «ناهنجاریهای شخصیت» صحبت نمی‌کرد. درست برعکس هر ناهنجاری روانی بصورت چیزی خارجی در درون شخصی سالم قلمداد می‌شد. این نکته بسیار مهمی است. اینطور تشریح شده بود که بخشی از شخصیت از رشد و نمو بازایستاده و در مراحل اولیه رشد جنسی متوقف و تثبیت شده است «فیکساسیون».\* در نتیجه این قسمت عقب مانده شخصیت با بقیه شخصیت پیش رفته در تضاد قرار می‌گیرد. ناچاراً بخش تکامل یافته شخصیت قسمت بازایستاده را منکوب کرده و پنهان می‌کند. تئوری من در مورد شخصیت (کاراکتر) که بعدها تکوین یافت این بود که ناهنجاری روانی «نروز» بدون ناهنجاری کل شخصیت ممکن نیست. علائم ناهنجاری که به بهانه آن بیمار به پزشک مراجعه می‌کند تنها قله هائی است بر کوه ناهنجاری شخصیت. این نظریه را بر مبنای تئوری نروز برداشت کرده و

\* فیکساسیون (بازایستائی، تثبیت) (Fixation): رکود یا تثبیت انرژی لیبیدو- هرگاه در حین رشد کودک، آسیبی روانی به او وارد آید، فرایند رشد لیبیدو از مراحل مختلف (دهانی، آنال و تناسلی) نیز مختل شده و مقداری از انرژی لیبیدو در آن مرحله از رشد که آسیب خورده را راکد می‌ماند و در آنجا بازمی‌ایستد. این رکود و تثبیت انرژی باعث می‌شود که رشد مراحل بعدی با دشواریهای بیشتری توأم گشته و دستاوردهای بعدی کودک متزلزل باشند. در چنین شخصی امکان برگشت روانی به این مرحله تثبیت شده در هنگام فشارهای روانی بیشتر می‌شود. (رجوع کنید به پاورقی صفحه ۳۶)

پرورش دادم. این نظریه از جهت تکنیک نیازهای مخصوص داشت که نهایتاً باعث تکوین قاعده ای شد که با قواعد روانکاوی متفاوت بود.

بعنوان رئیس سمینار سکسولوژی من وظیفه داشتم که مطبوعات و مطالب مربوط به سمینار را برای دانشجویان تهیه کنم. باین سبب به ملاقات کامرز (Kammerer)، استانیچ (Steinach)، استکل (Stekel)، بوکورا (Bucura) (استاد بیولوژی)، آلفرد آدلر (Alfred Adler) و فروید رفتم. شخصیت فروید از همه برتر بود؛ قویترین و دیرپاترین تأثیر را بر من گذارد. کامرز قابلیت تشخیص داشت و مهربان بود ولی علاقه مخصوصی به موضوع مورد بحث نداشت. استانیچ از گرفتاریهای خود گله کرد. استکل\* سعی میکرد موثر جلوه کند. ملاقات با آدلر\*\* مایوس کننده بود. او به ناسازگویی علیه فروید مشغول شد و اصرار داشت که او دارای بیش واقعی است نه فروید. بر طبق نظر آدلر عقده اودیپ\*\*\* موضوعی است

\* استکل (Stekel): روانشناس و روانکاو آلمانی (۱۹۴۰ - ۱۸۶۸)، او در تفسیر سمبولها و شناخت ناخودآگاه بسیار تیزبین و توانا بود ولی توانائی نتیجه گیری و داوری او بسیار نارسا بود. ارنست جونز در کتاب زندگی و کار زیگموند فروید مینویسد که استکل فاقد وجدان علمی بود و از اینرو برای کار در محافل علمی شایسته نبود. مثلاً او بمنظور اثبات نقطه نظرهای خود در مباحثات و مقالات از بیمارانی مثال میآورد که اصلاً وجود خارجی نداشتند و این رفتار باعث سلب اعتماد همکاران و شاگردان به گفته های او میگشت.

The Life and Works of Sigmund Freud, pp. 316.

\*\* آلفرد آدلر (۱۹۳۷ - ۱۸۷۰): روانپزشک اتریشی که به صفوف روانکاوان و همکاران فروید پیوست ولی بعداً موضع خود را تغییر داد. او اساس برخورد خود را در درک و درمان بیماران بر پایه عقده حقارت (ناچیز و ناتوان انگاشتن خود) که در سنین کودکی در شخص ایجاد میشود و سپس سعی و کوشش شخص در جبران آن که گاهگاهی بخود بزرگ بینی میانجامد بنا نهاد. او تئوری جنسی فروید را مورد انتقاد قرار داد.

\*\*\* عقده اودیپ و ترس از اختگی: برداشت فروید از رشد جنسی و روانی کودک در دوره فالیک (تناسلی) که از حدود سن سه سالگی شروع شده و تا حدود پنج سالگی ادامه مییابد چنین است: در حین این دوره علاوه بر عشق و وابستگی کودک به مادر به اقتضای مراقبت و تغذیه و فراهم نمودن عوامل ضروری برای زندگی، کودک از نظر جنسی نیز بطور ناخودآگاه

چرند، ترس از اختگي تصويري است واهي و تئوري او بسيار گوياتر است. نتيجه تئوري «علمي» او گروههاي رفرميسي خرده بورژوازي بود. در جائي ديگر من در مورد نکات صحيح تئوري او و بي عدالتيهائي که بر او رفت و علت اينکه تئوري او دوامي نداشت توضيح خواهم داد.

فرويد با بقيه فرق داشت. در حالیکه بقيه هرکدام سعی در خودنمائي و نمايش نقش مصنوعي از خود بودند فرويد تظاهر به چيزي غير از خود نمیکرد.

به والد جنس مخالف خود علاقمند ميشود. اين علاقه در کودکان پسر از يك طرف با ميل به نابودي پدر، (رقيب قوي و شماره يك خود) و جانشيني بجای او، و از طرف ديگر با وحشتي عظيم از نابود شدن و اخته شدن توسط پدر همراه است. در کودکان دختر اين ترس از والد همچنين (مادر) بر اثر ترس کودک از طرد شدن و از بيبري مادر نسبت به خود ميباشد. با رشد کودک و تحليل صحيح اين دوره، کودک پسر هويت خود را با پدر تعيين نمود و به متابعت از او ميپردازد و از رقابت با او چشم ميپوشد و به تصاحب زني ديگر براي خود در آينده چشم ميدوزد. در کودکان دختر نيز همين فرايند صادق است. اين فرايند، فرايندي ناخودآگاه است و افراد بالغ نمیتوانند بدون داشتن دانش به روانکاوي و بدون اينکه خود روانکاوي شوند صحت آنها در روان خود دريابند. ولي درستي اين نظريه را ميتوان با نگرش به داستانها و افسانه هاي ملل استنباط نمود. فرويد، عقده اوديب را از پي افسانه اي يوناني اوديبوس نام نهاد. مطابق اين افسانه قديمي، اوديبوس فرزند لائوس شاه تبس (Thebes) و جاکوزتا (زن او) بود. لائوس از معبد يونانيان که کاهنان پاسخبا و الهامات غيبي را ميگرفتند چنين شنيد که سرنوشت او آن است که بدست پسر خود کشته شود. شاه، پسر خود را به چوپاني سپرد تا در دامنه کوه رها کند تا که بدون داشتن غذا و مراقبت بميرد. ولي چوپان دلرحم نوزاد را بشاه کشور ديگري سپرد که فرزندی نداشت. وقتي اوديبوس بسن بلوغ رسيد از معبد کاهنان شنيد که او پدر خود را خواهد کشت و مادر خود را به زني خواهد گزيد. از براي حذر از چنين سرنوشتي او تصميم گرفت که بکشور خود برنگردد. او به مسافرت پرداخت و در برخوردی خصمانه با لائوس او را کشت. سپس با حل معمايي که مردم تبس از حل آن عاجز بودند به رهبري آنان برگزيده شد و مردم لائوس بعنوان قدرداني، جاکوزتا را براي همسري به او دادند.

افسانه رستم و سهراب ايرانيان نيز شبیه افسانه اديبوس نمايانگر تضاد رابطه و ترس ناخودآگاه پسر از نابودي توسط پدر، خواست ناخودآگاه نابودي و جانشيني بجای او از يکسو و احساس لزوم هماهنگي و پيروي از او و وحدت هويتي با او از سوی ديگر است.

مثل یک شخص عادی با من صحبت میکرد. چشمانی براق و هوشیار داشت ولی در صدد نفوذ در دیگری نبود و تظاهر به حالتی الهامی نمیکرد. با نظری بی ریا و بی غلّ و غش بدنیا مینگریست. از فعالیت ما در سمینار پرسش کرد و آنرا ستود و از اینکه مردم علاقه ای به فهم مسائل جنسی ندارند اظهار تأسف کرد و وعده داد که به ما در تهیه نشریات کمک کند. در مقابل قفسه کتابهایش خم شد و مشتاقانه چند کتاب و مقاله بیرون کشید: چاپ جدیدی از تغییرات غرایز و ناخودآگاه، یک جلد از کتاب تعبیر خواب، کتاب آسیب شناسی روانی در زندگی روزمره و غیره. فروید سریع و منطقی و گرم صحبت میکرد. حرکات دست او طبیعی بود. گوشه ای از طعنه در حرفهایش نهفته بود. قبل از ملاقات با او مضطرب بودم ولی بعداً شاداب و خوشحال برگشتم. از آن به بعد من چهارده سال بکاری سخت در رشته روانکاوی پرداختم. در پایان امر از فروید شدیداً مأیوس شدم ولی خوشبختانه این ناامیدی به تنفر و حذر نیانجامید و درست برعکس، امروز من قادر به تقدیر هر چه بیشتر و عمیقتر دستاوردهای فروید هستم. خوشحال و سپاسگزارم که برای مدتی طولانی شاگرد او بودم و هیچگاه عجلوانه به انتقاد از او برخاستم و همواره صمیمانه در راه و هدف او کوشیدم. وقف بی قید و شرط در راه هدفی خاص مهمترین شرط استقلال فکری و علمی است. در مدت زمانی که مبارزه ای سخت برای بکرسی نشانیدن تئوریهای فروید در جریان بود من شاهد افرادی بودم که در صحنه مبارزه وارد و سپس ناپدید شدند. بعضی شبیه به ستاره ای دنباله دار با نویدی بسیار به اوج صعود کردند و به دستاوردی اندک قانع گشته و افول کردند. بعضی مانند موج شکن بکار سخت مشغول بودند بدون اینکه کوچکترین توفیقی در کشف نکته ای پیدا کنند. بعضی به رقابت با فروید برخاستند، غافل از اینکه فروید از علوم معمول آن زمان بعلت تحقیق در موضوعات جنسی فراتر رفته و از آنها پیشی گرفته بود. و بالاخره بعضی به سرعت شاخه ای از تئوری او را گرفته و با آن به کاسبی پرداختند. بهرحال از نظر منطقی موضوع نه رقابت با فروید و نه جلب منفعت

از آن بود بلکه موضع پیشبرد و پرورش کشف عظیم او بود. موضوع اصلی بالاتر از شاخ و برگ دادن و تفصیل واضحات و معلومات بود، هدف اصلی پی بردن به اساس بیولوژیکی تئوری لیبیدو بوسیله آزمایشات و تجربیات علمی بود. ضرورت داشت که احساس مسئولیت برای گردآوری و پیشبرد دانش ادامه یابد و لازمه آن مبارزه ای مستقیم با دنیای سطحی و تشریفاتی بود. مقاومت و ایستادگی اگرچه تنها و یک تنه لازمه این مبارزه بود هرچند که محبوبیتی نیز بدنبال نداشت. برای بسیاری که در این رشته بیولوژی- روانی (پسیکوبیولوژیک) مشغولند روشن است که تئوری آنالیز\* کاراکتر درواقع ادامه تئوری ناخودآگاه است. گشودن مرزهایی تازه در رشته «بیولوژی- روانی» نتیجه ادامه کار بی وقفه بر مبنای تئوری لیبیدو بود.

تاریخ علوم رشته ای است دراز و بی وقفه از خلق و تکوین، گمراهی و تصحیح، تکوین و خلق مجدد، ارزیابی دوباره، گمراهی مجدد و تصحیح و تکوین و خلق نوین. این راهی دشوار بوده و هست و ما هنوز در ابتدای آنیم. این راه سابقه ای بیش از دو هزاره با مدت زمانهای غیربارور بینابینی ندارد. دنیای ما صدها هزار سال سابقه دارد و احتمالاً قرنهای متمادی بجای خواهد بود. زندگی بی وقفه به جلو میرود و هرگز پسگرد نمیکند. حیات هرچه پیش میرود پیچیده تر میشود و آهنگ آن شتاب بیشتری مییابد. تحقیقات و کارهای علمی پیشرو همواره راهنمای زندگی بوده و خواهد بود وگرنه زندگی از هر سو در محاصره ای خصمانه است و این ما را تحت تعهدی مهم مینهد.

\* تئوری آنالیز کاراکتر (تحلیل و تجزیه شخصیت): روش روانکاوی که اساس آن بر تسلسل افکار و تداعی معانی بیمار قرار داشت توسط فروید ابداع و پایه گذاری شد. دکتر رایش بین سالهای ۱۹۲۵-۱۹۳۳ تکنیک جدید آنالیز کاراکتر را ابداع نمود و آنرا بر روش روانکاوی که توسط فروید کشف شده بود اضافه نمود. در این روش کاوش در روان بیمار فقط از طریق تسلسل افکار و تداعی معانی صورت نمیگیرد بلکه طرز رفتار، نشست و برخاست و اعمال بیمار همچنین حالات عاطفی بیمار و احساساتی که باسخنان بیمار همراه است بررسی و تحلیل میشود. در فصلهای آینده کتاب حاضر دکتر رایش گوشه هایی از روش آنالیز کاراکتر را شرح میدهد.

### ((پیر جینت))\*

تأثیر روانکاوی بسیار عمیق و فراگیر بود، ضربه ای بود بر پیکر تفکر مرسوم. تصور وجود اختیار در اتخاذ تصمیمات از حقیقت بدور است. اعمال اختیاری قطره ای است در دریائی از ناخودآگاه که آدمی از آن بی خبر است و از آگاهی به آن میترسد. مردمان از خود راضی بگمان اینکه شخصیتی متفکر و بی همتا هستند به خود میبالند در حالیکه جز بازیچه ای در دست غرائز خود نیستند؛ غرائزی که با آدمی هر آنچه خواهند انجام میدهند. این مطالب ممکن است غرور ما را خدشه دار کند، ممکن است از شنیدن آنکه از اعقاب میمون هستیم ناراحت شویم و یا از شنیدن اینکه زمینی که روی آن میخیزیم مرکز کائنات نیست دل آزرده شویم. اکثر مردمان هنوز باور دارند که زمین که یکی از میلیونها سیاره است تنها مکانی است که موجودات زنده در آن زندگی میکنند. بطور خلاصه آدمیان در اختیار فرایندی هستند که آنرا نمیشناسند، از آن میترسند و تعبیراتی نادرست از آن دارند. واقعیت آن است که فرایندی ماورای مرزهای فکر خودآگاه در کار است. ناخودآگاه بخودی خود قابل فهم نیست و ما تنها از روی اثرات آن آنرا میشناسیم. نوشته ایسن در پیر جینت مبین این احساس است: «دور یا نزدیک اینجا یا آنجا، دیر یا زود در صحنه ظاهر خواهی شد، خودت را آفتابی کن بگذار ترا ببینند، تو کیستی؟»

کتاب پیر جینت را چندین بار خواندم و تفسیرهای متعدد آنرا مطالعه

---

\* پیر جینت (Peer Gynt): نمایشنامه پیرجینت در سال ۱۸۶۷ توسط نمایشنامه نویس نروژی، هنریک ایسن (Henrik Ibsen) نوشته شد و در سال ۱۸۷۶ برای نخستین بار به نمایش گذارده شد.

کردم. تنها تفسیری که به احساس و قلب من نزدیک بود تفسیر «براندز» فاضل بزرگ نروژی بود.

مردود شمدن تئوری ناخودآگاه فروید تنها ناشی از ترس مردم از ایده های جدید نیست. بشر ناچار است به زیست خود از لحاظ مادی و روانی ادامه دهد. او باید بتواند در جامعه ای که الگوی مخصوصی را تجویز میکند گلیم خود را از آب بیرون کشد. اینرا زندگی روزمره ایجاب میکند. انحراف از آنچه متداول و شناخته شده است، سردرگمی و اغتشاش و تخریب بدنبال دارد. وحشت انسان از آنچه نامشخص و بی انتها و کپکشانی است قابل توجه و یا لااقل قابل فهم است. آنکه پا از دایره تفکر متداول بیرون مینهد به پیر جینت خُل و خیالاتی تبدیل میشود. پیر جینت به نظر من میخواست رازی را فاش کند، رازی عمیق را که قادر به گفتن آن نبود. داستان پیر جینت داستان مرد جوانی است که با تجهیزات ناقص خود را از صفوف آدمها میرهاند. او را نمیفهمند، وقتی بی آزار است بر او میخندند، وقتی قوی است در نابودی او میکوشند. وقتی در فهم ژرفای بی انتهائی که افکارش در آن سیر میکند ناموفق باشد خود او مجبور است به تنهائی آنچه را که از هم پاشیده دوباره بسازد.

هنگامی که من پیر جینت را خواندم و فروید را ملاقات نمودم دنیا دوران بحرانی و انتقالی را میگذراند. من آشکارا خود را مشابه پیر جینت میدیدم. احساس میکردم که سرنوشت او سرنوشت هر کسی است که زنجیر تعلق را از تفکر سنتی و علوم متداول بریده و خود را از آن رها نماید. من شگنی در صحت تئوری فروید درباره ناخودآگاه نداشتم، از اینرو نظریه عمق بی انتهائی روان انسان قابل فهم مینمود. انسان در جریان روح خود به نقطه ای بسیار کوچک مبدل میشد. من همه اینها را بطور مبهم احساس میکردم ولی از تشریح روشن و علمی آن ناتوان بودم.

از نقطه نظر زندگی کنونی، تئوریهای علمی پایگاهی مصنوعی برای حفظ و حراست از زندگی است و نتیجتاً در این هرج و مرج فقط به دلگرمی انسان



کمک میکند. اگر کسی این هرج و مرج را با توستل به تئوریهای کنونی طبقه بندی کند، تشریح نماید و تصوّر کند که آنرا شناخته است، از خطر هرج و مرج تا اندازه ای در امان خواهد بود. حتی از این طریق میتوان بر بخشی از هرج و مرج زندگی نیز فائق آمد. ولی این مقدار پیروزی برای من تسلی بخش نبود. در بیست سال گذشته تصور محدود بودن توانائی شخص در مقابل بی انتهای حیات همواره در فکر من بوده است. در پس هر کار تحقیقی، احساس میکردم که نقطه ای بی نهایت کوچک در کمکشانی عظیم هستم. وقتی در ارتفاع هزار متری پرواز کنی در پائین ماشینها بسیار حقیر مینمایند.

در سالهای بعد من به مطالعه ستاره شناسی، الکترونیک، تئوری کوانتم پلانک و تئوری نسبیت انشتین پرداختم. هاینزبرگ و بوهر اندیشه های زنده بودند. شباهت بین قوانین ناظر به الکترونها و قوانین حاکم به سیاره ها برای من موضوعی بیش از یک تئوری علمی بود. این شباهت، ماهیت کمکشانی زندگی را در من برمیانگیخت. فانتزی شناوری در کمکشان چیزی بیش از صرفاً فانتزی برگشت به رجم و شناوری در آن است. با یک چنین دیدگاهی ماشینهای خزنده و درسهای الکترونیکی بسیار بی اهمیت جلوه میکرد. من میدانستم که آنچه به بیماران مجنون میگردد از همین گذر است. آنها چیزی بیش از آنچه افراد عادی حس میکردند در خود احساس مینمودند. روانکاو معتقد بود که در بیماران روانی مجنون (پسیکوز)،\* حصارهای خودآگاه در هم شکسته و ناخودآگاه در آن رخنه کرده است. حصارهایی که بر علیه هرج و مرج نا خودآگاه برقرار بود فروریخته و قدرت تشخیص واقعیات خارجی از دست رفته است. فانتزی شخص

\* پسیکوز (psychosis): حالت پریشانی روانی که در فارسی جنون و یا روانپریشی نامیده شده. در این حالت، مرز بین واقعیات و خیالات در هم ریخته، بیمار قادر به تمایز بین توهمات و خیالات خود و واقعیات زندگی نیست.